

بدبختی و ناتوانی خودم می‌افتم. زخم چرکی قلبم سرباز می‌کند. اشک امانم نمی‌دهد. کمی سبک شده‌ام. متوجه می‌شوم جوان، روبه‌رویم ایستاده. محو تماشایش می‌شوم. او سلام می‌کند و حالم را می‌پرسد. جوابش را می‌دهم و می‌گویم: «به دردی گرفتارم و خدا نه مرا می‌کشد تا از این درد راحت شوم و نه شفا می‌دهد تا سالم شوم.» جوان که پریشانی مرا می‌بیند، با صدایی آرام‌بخش و دل‌جویانه می‌گوید: «ناراحت نباش! به زودی خدا هر دو را به تو عطا می‌کند.» می‌خواهم چیزی بگویم؛ ولی متوجه می‌شوم که او دیگر نیست. تحت تأثیر صدای آرامش‌بخش قرار گرفته‌ام. می‌خواهم به دنبالش بروم. بلند می‌شوم و چند قدمی تا در صحن می‌روم. آن قدر مجنوبش شده‌ام که بیماری‌ام از یادم می‌رود.

ناگهان به خودم می‌آیم. من که بیمار بودم، پس چه شد؟ آن جوان چه کسی بود و این مقام...؟ یک‌باره همه چیز برایم روشن می‌شود. هیچ دردی در خودم احساس نمی‌کنم. اشک را از گونه‌هایم پاک می‌کنم. در این لحظه میزبان را می‌بینم که وارد صحن می‌شود و با دیدن من، دوان‌دوان خودش را نزدیکم می‌رساند. خیلی مشتاق است هرچه زودتر، راز سلامتی مرا بداند. همین‌طور که از صحن خارج می‌شویم، قضیه را برایش تعریف می‌کنم. احساس دوگانه‌ای دارم؛ نمی‌دانم باید شاد باشم یا غمگین؛ به خانه میزبان برمی‌گردم. حالم کاملاً خوب شده. چند روزی آن‌جا می‌مانم؛ ولی هم‌چنان حسرت رفتن به مکه آرامم نمی‌گذارد. پس از گذشت چند روز، باز بیمار می‌شوم. حرف جوان درست بود؛ در سومین روز بیماری، درد تمام بدنم را فرا می‌گیرد. نمی‌توانم تحمل کنم. مرد میزبان بالای سرم نشست و بی‌تابی می‌کند. می‌خواهم آرامش کنم؛ ولی نمی‌توانم. او هم می‌داند که دیگر نباید امیدی به من داشته باشد؛ پس از گذشت ساعتی، همه دردهایم را فراموش می‌کنم.

هوا چه قدر سرد شده! لای پنجره باز است. برای حفظ خودم از سرما، با این دست‌های ناتوان تنها می‌توانم رواندازی که کنار رفته را، روی خودم بکشم. سرفه‌ام می‌گیرد. صبح که از خانه بیرون می‌رفته فراموش کرد پنجره را ببندد. بیچاره حق دارد؛ سرش حساسی شلوغ است. صبح زود باید دنبال کارش برود و غروب برگردد. وجود من هم باری بر دوش اوست. باید مرا تر و خشک کند، غذایم را بدهد و بعد از خانه خارج شود. تا کی می‌توانم این چنین شرمندۀاش باشم؟ صدای در آمد مثل این که خودش است. با چشمان نیمه‌بازم نگاهش می‌کنم. در را باز می‌کند و داخل می‌شود. وقتی سرفه مرا می‌بیند، به سمت پنجره می‌رود و آن را محکم می‌بندد. دلم به حالش می‌سوزد؛ تا کی باید سربارش باشم؟ مدتی است تصمیم خودم را گرفته‌ام. با ناله‌ای که گویی از ته چاه بلند می‌شود، صدایش می‌کنم؛ کنارم می‌نشیند.

«ببین برادر! من همیشه آرزو داشتم به مکه بروم، خانه خدا؛ جایی که سال‌ها در حسرت رفتن به آن‌جا صبر کردم. دوستانم که شور و شوق مرا دیدند، تصمیم گرفتند مرا هم با خودشان ببرند. به حالای من نگاه نکن؛ وقتی با آن‌ها از کاشان حرکت کردیم، سالم و سرحال بودم؛ ولی وقتی وارد عراق شدیم و قرار بود از این‌جا به سمت مکه حرکت کنیم، نمی‌دانم این چه مصیبتی بود بر سرم نازل شد و این چنین ناگهانی بیمار شدم.»

اشک از روی گونه‌هایم به پایین می‌غلطد. مرد میزبان با مهربانی، دست‌هایم را در دست‌هایش می‌گیرد و می‌گوید:

«همه چیز به دست خداست. اگر مصلحت باشد که تو به خانه خدا بروی، حتماً وسایلتش هم مهیا می‌شود. نباید از قضای الهی دل‌تنگ بود.»

دستان گرمش را با دستان لرزانم می‌فشارم و ادامه می‌دهم:

«من که سال‌ها در آرزوی دیدار خانه خدا بودم، چرا الان باید بیمار شوم و دوستانم مجبور شوند مرا پیش شما بگذارند و خود به فیض سفر مکه نایل شوند؟ من نمی‌خواهم مزاحم کسی باشم. از این‌که شما مجبورید از من پرستاری کنید و مرا تحمل کنید، واقعا شرمسارم.»

- این حرف را نزن برادر! تو مهمان منی و من به خاطر رضای خدا از تو مراقبت می‌کنم. نمی‌گذارم ادامه دهد.

«برادر! یک خواهشی از تو دارم؛ امیدوارم روی مرا زمین نیندازی! من از این‌که این‌طور بیمار و بی‌خاصیت گوشه‌ای افتاده‌ام و سربار دیگران هستم ناراحتم. از تو می‌خواهم مرا به بیرون شهر ببری و جایی رها کنی تا دست‌کم کمی آرام بگیرم.»

- این چه حرفی است می‌زنی؟ پرستاری از تو وظیفه من است؛ من... اجازه نمی‌دهم بقیه حرفش را بزنند و با دست، او را به سکوت می‌خوانم.

«برادر! این تنها خواهشی است که از تو دارم. تو وظایف‌ات را به اندازه کافی در حق من انجام داده‌ای. بیش‌تر از این مرا شرمندۀ خودت نکن. خواسته مرا اجابت کن.

بلند می‌شود، کنار پنجره می‌رود. کمی بیرون را نگاه می‌کند؛ چند قدمی طول اتاق را می‌پیماید؛ چشمانم را می‌بندم تا راحت‌تر تصمیم بگیرد.

- به این‌جا مقام حضرت قائم می‌گویند؛ می‌خواهی این‌جا بمانی؟

- بله! همین‌جا خوب است؛ لطف کن و مرا به زمین بگذار!

مرا از روی دوشش به زمین می‌گذارد و نفسی تازه می‌کند. کمی روبه‌رویم می‌ایستد. دنبال کلمات می‌گردد؛ ولی نمی‌تواند حرفش را بزند و در آخر، فقط جمله‌ای به زبان می‌آورد:

«وقتی کارم تمام شد، به دیدنت می‌آیم.»

نگاهش نمی‌کنم. نمی‌خواهم با دیدن چشمان گود رفته من شرمندۀ و پشیمان شوم. در حالی که نشسته و به دیواری تکیه داده‌ام، از او برای مهمان‌نوازی و پرستاری‌اش تشکر می‌کنم. کمی تعلل می‌کند.

اجازه نمی‌دهم حرفی بزنند و با خداحافظی روانه‌اش می‌کنم. قدم زنان و آهسته، در حالی که پشت سرش را نگاه می‌کند، از آن‌جا دور می‌شود.

حالا خیالم راحت است که دیگر مزاحم کسی نیستم. پاهایم توان حرکت ندارد؛ چرا یک‌باره این قدر ناتوان و ضعیف شده‌ام؟ به سختی، همان کنار دراز می‌کشم. سعی می‌کنم نفس عمیقی بکشم؛ ولی نمی‌توانم. سرفه‌ام می‌گیرد. طولی نمی‌کشد که آرام می‌گیرم. چشمانم را می‌بندم و خودم را به دست سرنوشت می‌سپارم. نسیمی به صورتم می‌خورد. چشمانم را می‌گشایم. جوان گندم‌گونی وارد صحن می‌شود و مستقیم به حجره‌ای در گوشه‌ای از صحن می‌رود و به نماز می‌ایستد. ساعتی او را تماشا می‌کنم. چه نمازی! چه آرامشی! دوباره به یاد

